



نکنی.» محسن لبخند زنان گفت: «قول می دهم. تازه مدارنگی هایت را هم توی جامدادی می چینم.» مریم با مهربانی دست انداخت دور گردن محسن و گفت: «پس بیا برویم با هم نقاشی بکشیم. می خواهم یادت بدهم چه طوری یک شیر آفریقایی بکشی.» بچه ها می رفتند و بزرگ ترها لبخند زنان رفتنشان را نگاه می کردند و چای تازه دم می خوردند. عجب چای خوش عطری! عجب خواهر و برادر مهربانی!

